



دانشي زندگي



| تصویر جلد :

Chechen refugees
Photo by **Thomas Dworvak**,
Sleptzovsk Refugee camp, 2002.



عنوان و نام پدیدآور: آوارگان / ویراستار ویت تان نوئن؛ ترجمه شکوفه میبیدی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۲۰۳ ص: ۱۹/۵×۱۲/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۸۸-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2018] The displaced: refugee writers on refugee lives

موضوع: پناهندگان

موضوع: Refugees

شناسه افزوده: نوئن، ویت تان، ۱۹۷۱ - م.، ویراستار

شناسه افزوده: Nguyen, Viet Thanh

شناسه افزوده: میبیدی، شکوفه، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: JV۶۳۴۶

رده‌بندی دیویی: ۹۰۶۹۱۴۲۲۳/۳۰۵

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۰۰۶۹۱۹



آوارگان

تجربه پناهندگی به روایت نویسندگان مهاجر

آریل دورفمن، پروچیسنا خاک پور، جوزف کرتس، مارینا لونیکا و...

گردآورنده: ویت تان نوئن

ترجمه: شکوفه میبیدی



The displaced:

refugee writers on refugee lives

Viet Thanh Nguyen

Shokoofe Maybodi

آوارگان

جستارهای نویسندگان پناهنده در باب حیات پناهندگان

ویت تان نوئن

مترجم: شکوفه میبیدی

ویراستار: فاطمه نادری

نمونه خوان: هامون حجار

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۸۸-۲

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgol.ir

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

- ۷ مقدمه • ویت تان نوئن
- ۲۳ نام و نام خانوادگی • جوزف اعظم
- ۳۷ یک ماجرای عادی • دیوید بزموزگیس
- ۴۷ تن و شن • فاطیما بوتو
- چطور خوراک‌های خوش‌رنگ و لعاب دیواری را که ترامپ
- ۵۹ هنوز نساخته ویران کردند • آریل دورفمن
- ۶۹ مهمان‌های ملکهٔ مقدس رم، ماریا ترزا • لوگولینکین
- ۷۷ آن‌که کنار فرزندانش می‌ماند • رینا گرنده
- ۸۹ پا جای پای آنها • میرون هادرو
- ۹۹ کشور دوم • جوزف کرتس
- ۱۰۹ مهاجرو سیزده راه پیش‌پایش • پروچیستا خاک‌پور
- ۱۱۹ پناهنده‌ها و تبعیدی‌ها • مارینا لوتیکا
- ۱۲۷ این بلایی است که سفر به سرت می‌آورد • ماژا منگیسته
- ۱۳۷ پناهجوی قدرشناس • دینانیری
- ۱۵۷ باز هم پناهنده • وو ترن

- ۱۶۵ سرزمین‌های نو، هویت‌های تازه • نوویویورزا چوما
- ۱۸۵ بچه‌های پناهنده: شوالیه‌های خاندان ینگ • کائوکالی‌ینگ
- ۱۹۵ نویسندگان
- ۲۰۳ مؤخره مترجم



مقدمه

ویت تان نوئن

من هم یک وقتی پناهنده بودم، گرچه حالا دیگر کسی با پناهنده‌ها اشتباهم نمی‌گیرد. به همین خاطر هم هست که اصرار دارم پناهنده در نظرم بگیرند، چون بدجوری وسوسه می‌شوم که تظاهر کنم پناهنده نیستم. راحت‌ترم که خودم را مهاجر معرفی کنم و در گروه مهاجرها جا بزنم چون هم جنجال کمتری دارد، هم گرفتاری و زحمتش کمتر است و هم به اندازه پناهنده بودن تهدید حساب نمی‌شود.

مثل یک شهروند قانونی، در جایگاهی انسانی، متولد شدم. در چهارسالگی تبدیل شدم به چیزی کمتر از یک انسان، دست‌کم به چشم جماعتی که پناهنده‌ها را آدم حساب نمی‌کردند. مارس ۱۹۷۵ بود که ارتش کمونیست شمالی زادگاهم، بون ما توت، را به تصرف خودش درآورد و این آخرین تجاوزش به خاک جمهوری ویتنام بود، کشوری که بیشتر مردم دنیا آن را به ویتنام جنوبی می‌شناسند. کشوری که دیگر وجود خارجی ندارد، مگر در یاد و خاطره آن چند میلیون پناهنده‌ای که در سرتاسر دنیا پراکنده شده‌اند. به گذشته که نگاه می‌کنم، می‌بینم هیچ چیزی از آن تجربه‌ای که به یک پناهنده تبدیل‌م کرد به خاطر ندارم. این تجربه با تصمیم بزرگ مادرم بین انتخاب مرگ و زندگی شروع شد. پدرم در سایگون بود و راه‌های ارتباطی هم

قطع شده بودند. چیزی از آن موقع یادم نیست که همراه مادر و برادرم — که آن موقع ده سالش بود — از شهرمان فرار کردیم و خواهر خوانده سیزده ساله‌ام را گذاشتیم تا مراقب خانه و زندگی مان باشد. خواهرم را اصلاً یادم نمی‌آید؛ خواهری که پدر و مادرم تا حدود بیست سال بعد نتوانستند دوباره ببینندش و من هم تا حدود سی سال.

برادرم یادش مانده که در مسیرمان جسد سربازهای چتر باز از درخت‌ها آویزان شده بودند، ولی من نه. این هم یادم نیست که کل آن مسیر صد و هشتاد و چهار کیلومتری تا نها ترنگ را خودم رفته بودم یا مادرم بغلم کرده بود، یا توانسته بودیم سوار کامیون، درشکه، موتورگازی یا دوچرخه‌هایی بشویم که زیاد در رفت‌وآمد بودند. شاید مادرم یادش مانده باشد، اما من هیچ‌وقت از او نپرسیدم که چطوری از شهر خارج شدیم، درباره ده‌ها هزار پناهنده غیرنظامی و سرباز فراری هم چیزی نپرسیدم، یا درباره مردمی که از شدت درماندگی توی سروکله هم می‌زدند تا در نها ترنگ سوار قایق بشوند، یا درباره سربازهایی که به چند نفر غیرنظامی شلیک کردند تا راهشان را به قایق باز کنند. خودم اینها را بعدتر در گزارش‌های مربوط به آن دوره خواندم.

یادم نمی‌آید که چطوری در سایگون پدرم را پیدا کردیم، یا اینکه چطوری یک ماه دیگر هم معطل شدیم تا اینکه ارتش کمونیستی به مرزهای سایگون هم رسید، یا اینکه چطوری تلاش کردیم خودمان را به فرودگاه برسانیم و بعدش به سفارت آمریکا و بعد نهایتاً چطور شد که با مشقت زیاد در اسکله راهمان را از بین جمعیت باز کردیم تا یک قایق گیر بیاوریم، یا اینکه چطوری پدرم از ما جدا شد اما بالاخره تصمیم گرفت که خودش تنهایی سوار قایق بشود و چطور مادرم هم همین تصمیم را گرفت، یا چطور در نهایت همگی در یک کشتی بزرگ‌تر دوباره دور هم جمع شدیم. ولی خوب یادم مانده که به طرز غیرقابل باوری خوش شانس بودیم که توانستیم راهی برای خروج

از کشور پیدا کنیم، درحالی که میلیون‌ها نفر از پشش برنیامدند؛ و اینکه همگی زنده ماندیم و کسی را از دست ندادیم، درحالی که هزاران هزار نفر عزیزانشان را از دست دادند. ما کسی را از دست ندادیم، جز خواهرم. تا مدت‌ها یاد سربازهایی می‌افتادم که داخل قایق ما بودند و به سمت قایق کوچک‌تری شلیک می‌کردند که پر از پناهنده بود و می‌خواست به قایق ما نزدیک بشود. اما وقتی چند سال بعد این تصویر را برای برادر بزرگ‌ترم تعریف کردم گفت اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده.

خیلی چیزها را یادم نمی‌آید، و همان بهتر؛ چون آنهایی که یادم مانده به قدر کافی آزارم می‌دهند. خاطراتم از آنجا شروع می‌شوند که در یک رشته پایگاه‌های نظامی آمریکایی در فیلیپین، گوآم و نهایتاً در پنسیلوانیا توقف کردیم. پناهنده‌های ویتنامی برای اینکه اردوگاه آوارگان پنسیلوانیا را ترک کنند، به اسپانسر آمریکایی نیاز داشتند. یک اسپانسر پدر و مادرم را برد، یکی دیگر برادرم را و سومی هم مرا.

بیشتر روزهای عمرم سعیم این بوده که این لحظه را از یادم ببرم، جز وقت‌هایی که می‌خواهم به عنوان یک اتفاق واقعی درباره‌اش حرف بزنم، به عنوان حادثه‌ای که برایمان پیش آمد ولی آسیبی به جا نگذاشت و به خیر گذشت، و خب راستش این همه ماجرا نیست، آن‌قدرها هم به خیر نگذشت. در جایگاه یک نویسنده و پدر یک پسر بچه چهارساله، درست همان سنی که من پا به دنیای پناهندگی گذاشتم، باید یادم باشد یا بعضی وقت‌ها در ذهنم تصور کنم که چه اتفاقی افتاد و چه حس و حالی داشت. باید در ذهنم تصور کنم که چه حالی دارد اگر پدر یا مادر باشی و بچه‌ات را بگیرند. باید تصور کنم که اصلاً این تجربه‌ای که از سر گذراندم چه تجربه‌ای بود. هرچند یادم هست که اسپانسر من را به دیدن پدر و مادرم می‌برد و موقع برگشتن ضجه می‌زدم و ناله و زاری راه می‌انداختم.

یادم می‌آید که بعد از چند ماه دوباره با پدر و مادرم دور هم جمع شدیم، برف و سرما را هم یادم مانده و اینکه مادرم برای مدتی که خاطرم نیست چقدر طول کشید غیبتش زد، آن‌هم به دلایلی که آن زمان نمی‌فهمیدم، فقط کم و بیش متوجه بودم که غیبتش ربطی به ترومای از دست دادن کشور و خانواده و زندگی و امنیتش داشته و حتی شاید ترومای از دست دادن خودش. می‌دانم که حین به یاد آوردن این خاطره دارم پیشاپیش به نشانه‌هایی از آنچه آینده برایمان در چنته داشت هم اشاره می‌کنم، آینده‌ای که چند دهه بعد برای مادرم رقم خورد. برخلاف غیبت کوتاه و یا شاید هم بلند مادرم، یادم هست که زندگی در هریسبورگ پنسیلوانیا را دوست داشتم؛ چون بچه‌ها تا وقتی که سرشان گرم بازی باشد می‌توانند از چیزهایی لذت ببرند که بزرگ‌ترها نمی‌توانند. کاناپه‌ای را هم که در حیاط پشتی گذاشته بودیم خاطرم هست و اینکه یک بار بچه‌های محل شکلات‌های هالووینمان را دزدیدند و برادرم که حسابی عصبانی شده بود، اول من را گذاشت خانه و بعد هم این خطر را به جان خرید که تنهایی بروم و شکلات‌هایمان را پس بگیرم.

یادم هست که سال ۱۹۷۸ رفتم سن خوزه کالیفرنیا و آنجا ساکن شدیم و پدر و مادرم هم دومین مغازه خواربارفروشی ویتنامی شهر را باز کردند. این را هم یادم هست که شب کریسمس تلفنمان زنگ خورد و وقتی برادرم جواب داد از پشت خط گفتند که پدر و مادرمان در یک سرقت مسلحانه تیر خورده‌اند، و یادم هست که آن‌قدرها هم اوضاع ناجور نبود و فقط چند زخم سطحی برداشته بودند و چیزی هم نگذشت که دوباره برگشتند سرکارشان. این را هم یادم هست که فقط پناهنده‌های ویتنامی بودند که می‌خواستند در مرکز شهر فقیر و راکد سن خوزه کسب و کاری راه بیندازند و یادم هست که داشتم از مغازه پدر و مادرم می‌رفتم به سمت پایین خیابان که تابلویی روی شیشه یکی از مغازه‌ها دیدم که رویش نوشته بود: یک

آمریکایی دیگر به خاطر ویتنامی‌ها کسب و کارش را از دست داد و آن مرد مسلح را هم یادم هست که تا خانه دنبلمان آمد، ضربه‌ای به در زد و تفنگش را به طرفمان گرفت و مادرم به سمتش دوید و هلیش داد داخل پیاده‌رو و نجاتمان داد، اما آن دو مأموری را که جلوی مغازه پدر و مادرم بدجوری تیر خوردند خاطر نمیست؛ چون آن موقع رفته بودم کالج و پدر و مادرم نمی‌خواستند زنگ بزنند و نگرانم کنند.

همه اینها را یادم هست چون اگر به خاطر نمی‌سپردمشان و درباره‌شان نمی‌نوشتم، آن وقت شاید همگی ناپدید می‌شدند؛ مثل همه آن کسب و کارهای ویتنامی. چون بعد از اینکه ویتنامی‌ها دوباره مرکز شهر را زنده کردند — همان جایی که هیچ‌کس در آن سرمایه‌گذاری نمی‌کرد — مردم سن خوزه فهمیدند که مرکز شهرشان می‌تواند خیلی بهتر از آن چیزی باشد که قبلاً بود و همه صاحبان آن کسب و کارها را وادار کردند تا ملکشان را بفروشند و اگر امروز به مرکز شهر سن خوزه نگاه کنید، ساختمان بزرگ و پرزرق و برق شهرداری را می‌بینید که به نمادی از ثروت سیلیکون‌ولی تبدیل شده درحالی‌که سال ۱۹۷۸ هنوز چندان ساخته نشده بود، اما دیگر نمی‌توانید مغازه پدر و مادرم را ببینید که دقیقاً نبش همان خیابان شهرداری بوده. به جایش یک پارکینگ روباز را می‌بینید با تک‌وتوک ماشین‌هایی که آنجا پارک شده، چون متصدیان شهر فکر کردند قشنگ‌تر است که از پشت پنجره‌ها و از لابی شهرداری نمای یک پارکینگ خالی جلوی چشم باشد تا نمای یک مغازه خواربارفروشی خانوادگی ویتنامی که نیاز پناهنده‌ها را تأمین می‌کند.

پدر و مادرم که پناهندگی را نه یک بار بلکه دو بار تجربه کردند (در سال ۱۹۵۴ هم وقتی کشورشان دوپاره شد، از شمال آن به جنوب فرار کرده بودند)، وضعیت دشوار «دیگری» بودن را قبلاً هم از سر گذرانده بودند. این «دیگری» با نوعی تناقض یا چه‌بسا نوعی پارادوکس آمیخته بود؛ یا به‌کل

نامرئی بود یا بیش از حد به چشم می‌آمد، ولی به ندرت پیش می‌آمد صرفاً مرئی باشد. بیشتر اوقات دیگری‌ها را نمی‌بینیم یا با دیدنشان خودمان را به ندیدن می‌زنیم، حالا این دیگری هرکه می‌خواهد باشد، چون هرکدام از ما دیگری‌های خودمان را داریم، حتی اگر عده‌ای هم باشند که ما را دیگری خودشان بدانند. وقتی آن دیگری را می‌بینیم، خود معنای دیگری باعث می‌شود که او را واقعاً به چشم یک انسان نبینیم و به جایش به شکل یک کلیشه، شوخی یا نوعی ترس جلوه می‌کند. در مورد پناهنده‌های ویتنامی در آمریکا هم می‌شود این طور گفت که ما تجسم اشباح آسیایی‌هایی هستیم که یا برای خدمت‌رسانی آمده‌اند یا برای تهدید کردن.

آنهایی که خودشان پناهنده نیستند پناهنده‌ها را، که معمولاً یا نامرئی‌اند یا بیش از حد جلوی چشم، نادیده می‌گیرند یا فراموش می‌کنند تا وقتی که برایشان به تهدید تبدیل شوند. پناهنده‌ها، مثل همه آن دیگری‌ها، دیده نمی‌شوند تا اینکه همه جا چشمان به آنها بیفتد و تهدیدی شوند برای سرازیر شدن به مرزهایمان، تاختن به فرهنگمان، تجاوز به زنانمان و تهدید کودکانمان و دست‌آخر هم نابودی اقتصادمان. همین ماهایی که اغلب اوقات پناهنده‌ها را نادیده می‌گیریم یا فراموششان می‌کنیم، برخوردمان را خشونت به حساب نمی‌آوریم چون اصلاً نمی‌دانیم که این کار مصداق خشونت است. اما گاهی اوقات عمداً آن دیگری‌ها را نادیده می‌گیریم و از یاد می‌بریم. وقتی هم این کار را می‌کنیم، قطعاً حواسمان هست که داریم مرتکب یک جور خشونت می‌شویم، چه این خشونت در سطح بچه‌ها در حیاط مدرسه باشد و چه در سطح یک ملت. وقتی آن دیگری‌ها برای اینکه دیده و شنیده شوند جلویمان درمی‌آیند – درست همان طور که گاهی پناهنده‌ها این کار را می‌کنند – احتمالاً مثل ارواح خطرناکی به نظرمان می‌رسند که

خودمان آنها را به این روز انداخته‌ایم و انکارش هم می‌کنیم. تعجبی ندارد که دلمان نمی‌خواهد ببینیمشان.

وقتی می‌گویم ما، منظورم حتی آنهایی است که خودشان هم یک وقتی پناهنده بوده‌اند. بعضی از پناهنده‌های سابق با نامرئی بودنشان مشکلی ندارند، از امنیت شهروندی جدیدشان راضی‌اند و به پناهنده‌هایی که امروز حساسی توی چشم‌اند نگاه می‌کنند و می‌گویند: «دیگر نیایید!» این پناهنده‌های سابق فکر می‌کنند خودشان پناهنده‌های خوب و خاص و ویژه‌ای بوده‌اند، اما همهٔ احتمالات را هم که در نظر بگیریم، آنها فقط شانس آورده‌اند که سرنوشتشان با سیاست‌های کشور میزبان هم جهت بوده. پناهنده‌های ویتنامی‌ای که به آمریکا آمدند از این جهت خوش‌شانس‌اند که از حمایت موسسهٔ نیکوکاری آمریکایی‌ای بهره‌مند شدند که خودش هم به خاطر عذاب وجدان آمریکایی‌ها سر ماجرای جنگ تأسیس شده بود و از این تمایل آمریکایی‌ها هم آب می‌خورد که می‌خواستند نشان بدهند یک کشور مبتنی بر سرمایه‌داری و دموکراسی جای خیلی بهتری است تا کشور نوکمونستی‌ای که پناهنده‌ها دارند ازش فرار می‌کنند. پناهنده‌های کوبایی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ هم از همین سیاست‌های آمریکایی‌ها سود بردند، اما پناهجویان اهل هائیتی در همان زمان نه. سیاه‌پوست بودن آنها مانعشان شد، درست مثل مسلمان بودن خیلی از پناهجویان سوری‌ای که این روزها دنبال پناهگاه می‌گردند.

بر اساس کل تجربه‌های زندگی‌ام، چه یادم مانده باشد و چه از یاد برده باشم، فکر می‌کنم یک جور خویشاوندی و قرابت انسانی دارم با پناهجویان سوری و آن ۶۵٫۶ میلیون نفری که سازمان ملل در دستهٔ آواره‌ها طبقه‌بندی‌شان می‌کند. از بین این افراد، ۴۰٫۳ میلیون نفر در داخل کشور

خودشان آواره‌اند و مجبورند دائماً جابه‌جا شوند. ۲۲/۵ میلیون نفر از آنها پناهجویانی هستند که از آشوب و به‌هم‌ریختگی مملکتشان فرار می‌کنند و ۲/۸ میلیون نفرشان هم دنبال سرپناه می‌گردند. اگر همهٔ این ۶۵/۶ میلیون نفر آواره برای خودشان کشور واحدی داشتند، آن وقت ملتشان از نظر جمعیت در رتبهٔ بیست‌ویکم دنیا قرار می‌گرفت، تعدادشان از مردم تایلند کمتر بود و از مردم فرانسه بیشتر. اما هنوز که کشور خودشان را ندارند. به جای آن، به قول رابرت استور مورخ هنر که دربارهٔ نقش ویتنامی‌ها در ذهنیت آمریکایی‌ها می‌نوشت، آنها آواره‌های پهنهٔ وجدان جهانیان‌اند. این آواره‌ها را معمولاً نه آنجایی که ازش فرار کرده‌اند می‌خواسته، نه جایی که الآن هستند، یعنی اردوگاه آواره‌ها و نه جایی که دلشان می‌خواهد بروند. آنها تحت شرایط مشقت‌باری فرار کرده‌اند؛ دوستانشان را از دست داده‌اند، خانواده و خانه و کشورشان را هم. در اردوگاه پناهندگان با شرایطی معمولاً غیرانسانی حبس شده‌اند، بدون اینکه مشخص باشد تا کی قرار است آنجا بمانند یا اصلاً قرار است از اردوگاه خارج شوند یا نه. اغلب تهدیدشان می‌کنند که به کشورشان دیپورت می‌شوند و احتمالش زیاد است که به‌کل وجودشان از ذهن مردم دنیا پاک شود و درست همین جاست که کار نویسندگان اهمیت پیدا می‌کند، به‌ویژه نویسندگانی که خودشان هم پناهنده‌اند یا قبلاً تجربهٔ پناهندگی داشته‌اند — البته اگر بشود بین پناهنده بودن در حال و گذشته تمایز قائل شد.

سازمان ملل می‌گوید وقتی پناهجویان خانه‌ای جدید و دائمی پیدا می‌کنند، دیگر پناهجو نیستند. مدت‌ها از پناهجو بودنم طبق تعریف سازمان ملل گذشته: «کسی که به‌خاطر تعقیب و پیگرد یا جنگ و خشونت مجبور شده کشورش را ترک کند.» اما من همین تکه‌پاره‌های خاطرات دوران

پناهجو بودنم را پیش خود نگه می‌دارم. آن حس و حال پناهنده بودن را در خودم پرورش می‌دهم، چون نویسنده قرار است همان جایی دست بگذارد که درد می‌کند و چون نویسنده باید بداند که دیگری بودن چه حسی دارد. اگر نویسنده نتواند زندگی بقیه را درست پیش چشم خودش تجسم کند، محال است بتواند چیزی بنویسد. و فقط از طریق همین حافظه و تخیل و همدلی است که می‌توانیم ظرفیت‌مان را برای درک دیگران و همدردی با آنها پرورش بدهیم.

خیلی از نویسنده‌ها، شاید بیشترشان یا حتی همه‌شان، افرادی هستند که احساس راحتی و آسودگی مطلق نمی‌کنند. عادت دارند آدم‌هایی باشند که سر جای درست خودشان نیستند، که از نظر عاطفی یا روانی یا اجتماعی کم‌ویش آواره‌اند. یا شاید هم فقط من این‌طورم. اما نمی‌توانم به این فکر نکنم که از دل همین آوارگی است که نویسنده‌ها نویسنده می‌شوند. به همین خاطر است که بسیاری از نویسنده‌ها با افرادی که به‌نحوی آواره‌اند، احساس همدلی و همدردی می‌کنند؛ حالا چه یک فرد تنها باشد که از نظر اجتماعی وصلهٔ ناجور محسوب می‌شود، چه میلیون‌ها نفری باشند که به خاطر عواملی که خارج از کنترلشان بوده، خانه به‌دوش و سرگردان شده‌اند. من آوارگی‌ام را فراموش نمی‌کنم تا بتوانم افرادی را که الآن آواره شده‌اند درک کنم و با آنها همدل باشم. من بی‌عدالتی‌های آوارگی را به خاطر می‌سپرم تا بتوانم به نوشتنم به چشم اقدامی نگاه کنم که تا حدی عدالت را برای کسانی که ناگزیر به مهاجرت شده‌اند اجرا می‌کند.

چه چیزی در زندگی پناهندگان، مردم بدون وطن و ملیت، پناهجویان و همهٔ آنهایی که دیگر در خانه و مملکت خودشان نیستند ناعادلانه است؟ وقتی پای عدالت را وسط می‌کشیم، مهم نیست که افراد ساکن کشور میزبان

فکر کنند که هیچ وظیفه‌ای در قبال پناهجویان ندارند. نگه داشتن افراد در اردوگاه پناهندگان مجازات کسانی است که مرتکب جرمی نشده‌اند جز اینکه تلاش کرده‌اند جان خودشان و عزیزانشان را نجات دهند. اردوگاه پناهندگان در همان دسته اردوگاه‌های غیرانسانی بازداشت جمعی و کار اجباری و اردوگاه مرگ قرار می‌گیرد. اردوگاه جایی است برای نگه داشتن افرادی که تمام و کمال آدم حسابشان نمی‌کنیم و اگر در بیشتر موارد فعالانه خواهان مرگشان نباشیم، دنبال این هم نیستیم که خیلی‌هایشان را به زندگی معمولی‌ای که قبل از این داشتند برگردانیم؛ همان زندگی‌ای که خودمان داریم.

باید یادمان باشد که عدالت با قانون فرق دارد. خیلی از قوانین می‌گویند که مرزها مقدس‌اند و عبور بدون مجوز از مرزها جرم حساب می‌شود. پس مهاجران بدون مجوز مجرم‌اند و اردوگاه پناهندگان هم یک جور زندان. اما گیریم که مرزها قانونی‌اند، آیا عادلانه هم هستند؟ فهمی که از مرزها داریم طی قرن‌ها تغییر کرده؛ درست همان‌طور که فهمان از عدالت و انسانیت هم تغییر کرده. امروزه معمولاً می‌توانیم آزادانه بین شهرهای یک کشور جابه‌جا بشویم، حتی اگر آن شهرها زمانی موجودیت‌های مستقلی بوده‌اند و مرزهای خودشان را داشته‌اند و باهم جنگ‌ها کرده باشند. حالا که دوباره نگاهی به دوران دولت-شهرها می‌اندازیم — البته اگر یادمان مانده باشد — شک دارم کسی از ما بخواهد به آن روزگار برگردیم.

همین‌طور هم باید به شرایط فعلی مرزهای ملی نگاه کنیم و باید دنیای عادلانه‌تری را در نظر بگیریم که در آن، این مرزها نشانه‌های فرهنگ و هویت‌اند، ارزشمندند اما به سادگی می‌شود از آنها عبور کرد. نه این مرزهای حقوقی‌ای که برای سفت و سخت نگه داشتن هویت ملی مان طراحی شده‌اند

و آمادۀ جنگ و درگیری اند و ما را از آن دیگری ها جدا می کنند. منحل کردن مرزها رؤیای آرمان شهری جهان وطن گرایی، صلح جهانی و داشتن یک سرزمین واحد است که در آن هیچ کسی آواره نیست. رؤیای انسانیت است در قالب جامعه ای جهانی که تفاوت های فرهنگی در آن مجاز است، اما نه آن تفاوت هایی که به استثمار، مجازات و کشتار منجر می شوند. وقتی امکان عبور از آن مرزها فراهم شود، هم ما به آن دیگری ها نزدیک تر می شویم و هم آنها به ما. چنین چشم اندازی به نظرم شگفت انگیز است، اما از نظر بعضی ها این میزان نزدیکی آن قدر هولناک است که در تصور نمی گنجد. اگر به این جامعه جهانی دست پیدا نکنیم، به این خاطر نیست که چنین جامعه ای یک فانتزی آرمان شهری تمام عیار است، یک ناکجا آباد بی مرز. برهه هایی در تاریخمان هست — و خیلی وقت ها هم در نوشته ها و سنت شفاهی و دینمان هم دیده ایم — که توانسته ایم به آن دیگری ها روی خوش نشان بدهیم، به تن غریبه ها لباسی بپوشانیم، شکم گرسنه ها را سیر کنیم و در خانه مان را به روی دیگران باز بگذاریم و به همین خاطر به بهترین نسخه خودمان دست پیدا کنیم. این همان چیزی است که باید به خاطر داشته باشیم، و درعین حال به آینده ای امید ببندیم که در آن مرزها — برخلاف آدم ها — اهمیتی ندارند و برای رسیدن به چنین آینده ای تلاش کنیم. این همان خاطره ای است که نویسنده ها می توانند از رفتارهای انسانی و غیرانسانی مان پیشکش خواننده ها کنند.

ما به داستان هایی نیاز داریم که به رؤیاها و تصورات نویسنده جان ببخشند اما صدای بی صداها هم باشند. شوق شنیدن صدای بی صداها مبحث بسیار تأثیرگذاری است، اما اگر باعث شود که جز شنیدن داستان یا خواندن کتاب کاری انجام ندهیم، می تواند خیلی خطرناک باشد. اینکه

فقط به داستانی گوش بدهیم یا کتابی بخوانیم به این معنا نیست که در وضعیت بی صداها تغییری ایجاد شده. نویسنده‌ها و خواننده‌ها نباید خودشان را با این باور فریب بدهند که ادبیات دنیا را تغییر می‌دهد. ادبیات دنیای نویسنده‌ها و خواننده‌ها را تغییر می‌دهد، اما دنیا را تغییر نمی‌دهد؛ مگر وقتی که مردم از پشت میزشان بلند شوند، بیرون بروند و کاری کنند تا آن شرایطی را که ادبیات به تصویر می‌کشد تغییر بدهند. در غیر این صورت، ادبیات برای نویسنده و خواننده صرفاً یک جور تب و تاب بی معناست که باعث می‌شود تصور کنند دارند صدای بی صداها را می‌شنوند درحالی‌که فقط و فقط صدای شخص نویسنده به گوششان می‌رسد.

مسئله اینجاست که آنهایی که اسمشان را گذاشته‌ایم مردم بی صدا خیلی وقت‌ها اصلاً به معنای دقیق کلمه بی صدا نیستند. خیلی از آنها در واقع دارند دائماً حرف می‌زنند. صدای بلندی هم دارند، البته اگر آن قدر نزدیکشان بشوید که صدایشان را بشنوید، اگر اصلاً بتوانید صدایشان را بشنوید و اگر بدانید که چه چیزهایی را نمی‌توانید بشنوید. مشکل اینجاست که بیشتر مردم دنیا نمی‌خواهند صدای بی صداها را بشنوند یا نمی‌توانند بشنوند. عدالت واقعی آن است که جهانی از فرصت‌های اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی بسازیم که بگذارد همه این بی صداها داستان خودشان را بگویند و شنیده شوند، تا اینکه مجبور باشند به نویسنده یا یک جور نماینده وابسته باشند. بدون چنین عدالتی، موج آواره‌ها هیچ وقت تمامی ندارد و روند ظهور تعداد بیشتری از بی صداها هم متوقف نمی‌شود، یا دقیق‌تر بگویم، بدون چنین عدالتی ساکت کردن میلیون‌ها صدا غیرممکن است. عدالت واقعی زمانی محقق می‌شود که دیگر به صدایی برای بی صداها نیاز نداشته باشیم.

تا به آنجا برسیم، کتابی از صداهای پر قدرت و رسا داریم، از نویسنده‌هایی که خودشان پناهنده بوده‌اند. جوزف اعظم از افغانستان، از فرایند درازمدت تغییراتش در جریان مهاجرت می‌گوید که در نهایت باعث شد اسمش سروشکلی آمریکایی پیدا کند. دیوید بزموزگیس، اهل اتحاد جماهیر شوروی و ساکن کانادا است و از حس همدلی مخفیانه‌ای می‌گوید که با پناهنده جدیدی پیدا کرده که تلاش می‌کند جواز اقامت بگیرد. فاطیما بوتو، متولد افغانستان از پدری پاکستانی، از یک خانواده سیاسی مهم است و خودش را به دست نسخه واقعیت مجازی تجربه‌های پناهندگان می‌سپارد و بیشتر از حد انتظارش تحت تأثیر قرار می‌گیرد. آریل دورفمن که شیلی را ترک کرده و ساکن کارولینای شمالی شده، روی خوش به سیاست‌های مهاجرتی ترامپ نشان نمی‌دهد و امیدش را در فروشگاه‌های در همان منطقه پیدا می‌کند که انواع محصولات آمریکای لاتین را در دل ایالات متحده می‌فروشد. رینا گرنده، که به عنوان مهاجری غیرقانونی از مکزیک به آمریکا آمده، این سؤال اساسی را درباره تعریف کلمه‌ها پیش می‌کشد که «چه چیزی پناهنده را از مهاجر جدا می‌کند؟»

لوگولینکین، پناهنده یهودی از اتحاد جماهیر شوروی که سر از وین درمی‌آورد، از تقلای هرروزه برای حفظ انسانیت در شرایطی می‌گوید که تجربه پناهندگی، افراد را به ارواح تبدیل کرده. میرون هادرو، که در کودکی از اتیوپی به آلمان رفته، در بزرگسالی به آلمان برمی‌گردد تا تجربه‌های آوارگی و مهاجرتی‌ای را که به خاطر نمی‌آورد دوباره پیدا کند.

جوزف کرتس، پناهنده یهودی از مجارستان، موقعیت خاص کانادا را به عنوان کشور خارجی‌ها توصیف می‌کند که مجاور آمریکاست اما با آن (از جهات خوبی) تفاوت دارد. پروچیسستا خاک‌پور اتویوگرافی دقیقی

دربارهٔ سفرش از ایران به آمریکا ارائه می‌کند و در آن به وضعیت متزلزلی که مسلمان بودن، پوست تیره داشتن و آمریکایی بودن در روزگار جنگ داشته پرداخته است. مارینا لوئیکا، از پدر و مادری اوکراینی در اردوگاه آواره‌ها متولد شده و در بریتانیا زندگی می‌کند و به هویت انگلیسی درخوری هم دست پیدا کرده تا اینکه تمایلات مهاجرتی‌زانه اوج می‌گیرد و باعث می‌شود مارینا هویت انگلیسی‌اش را زیر سؤال ببرد. مازا منگیسته، نویسنده‌ای آمریکایی از اتیوپی، می‌بیند در کافه‌ای در ایتالیا نشسته و از پنجره در حال تماشای مهاجر جوان سیاه‌پوستی با وضعیت روحی اسفناک است و به خاطر پیوندش با آن مهاجر جوان و خیلی‌های دیگر که سرزمین خودشان را به اجبار ترک کرده‌اند رنج می‌برد.

دینا نیری، متولد ایران و بزرگ‌شدهٔ آمریکا و در حال حاضر ساکن اتحادیهٔ اروپا، این تصور غالب را که پناهنده‌ها باید قدرشناس باشند، به چالش می‌کشد و نشان می‌دهد که قدرشناسی چطور می‌تواند یک تله باشد. ووترن، پناهندهٔ ویتنامی که به اوکلاهما آمده، دسته‌بندی‌ای از صورت‌های مختلف پناهنده بودن عرضه می‌کند: یتیم، بازیگر و روح. نوویو روزا چوما، که خانواده‌اش از زیمبابوه رفتند آفریقای جنوبی که هم مهمان‌نواز بود و هم مهمان‌ستیز، دربارهٔ ترس پناهنده‌ها از تعقیب و پیگرد می‌گوید که در نهایت آنها را به استثنائگرایی سوق می‌دهد، به اینکه بخواهند متمایز باشند و پذیرفته شوند. کائوکالیا ینگ، از پناهنده‌های همونگ، که خانواده‌اش از لائوس به مینه‌سوتا آمده‌اند، به خطرهای می‌پردازد که نشان می‌دهد کودکان پناهندهٔ اردوگاه‌شان چگونه برای زنده ماندن مبارزه و تقلا می‌کردند. همهٔ این نویسنده‌ها به ناچار به خاطراتی برگشته‌اند که از گذشته و خانواده‌شان داشته‌اند. پناهنده شدن یعنی اینکه ناگزیر بدانیم گذشته نه فقط

با گذر زمان، بلکه با ازدست دادن هاست که متمایز می‌شود؛ ازدست دادن عزیزان، خاک، هویت و خودمان. ما می‌خواهیم به همه آن ازدست دادن‌ها صدایی بدهیم، صدایی که اگر این فرصت را فراهم نکنیم ناشنیده می‌ماند و جز ما و نزدیکان و عزیزانمان کسی از آن باخبر نمی‌شود. درباره خودم باید بگویم که یادم هست پدر و مادرم چه چیزهایی را از دست دادند، صدایشان هم در خاطرم می‌ماند. صدای همه آن پناهنده‌های ویتنامی را که در جوانی با آنها مواجه شده‌ام به خاطر می‌سپارم، آنهایی که بارها و بارها داستان‌شان را گفته بودند، آن قدر که دیگر صدایشان گرفته بود. اما صدای خواهرم یادم نیست و همین‌طور صدای همه پناهنده‌هایی که موقع خروج از کشور همراهان بودند و نتوانستند به مقصد برسند یا اینکه جان‌شان را از دست دادند. اما می‌توانم تصورشان کنم و اگر توان تصورکردنشان را داشته باشم، آن وقت شاید بتوانم صدایشان را هم بشنوم. این رؤیای ما نویسنده‌هاست که بتوانیم صدای مردمی را بشنویم که هیچ‌کس دیگری نمی‌خواهد به آنها گوش بدهد، آن وقت شاید می‌توانستیم کاری کنیم که شما هم صدایشان را بشنوید.

نام و نام خانوادگی

جوزف اعظم

بیشتر روزها، خودم را درست جلوی چشم همه پنهان می‌کنم. من پناهنده‌ای مسلمان از کشوری جنگ‌زده‌ام — حاصل جمع انواع واقسام ترس‌ها — که پشت ظاهر پرزرق و برق انگلیسی — آمریکایی تبار بودن مخفی شده‌ام: سفیدپوستم، به زبان محاوره آمریکایی مسلطم و روی میز کارم هم قاب عکسی دارم از همسر و دختر چشم‌آبی‌ام؛ گذشته از اینها با اسمی صدایم می‌زنند که اگر پدر بزرگ مرحومم زنده بود، اصلاً نمی‌فهمید که این همان اسم خودم است.

من افغانستانی — آمریکایی‌ام. پدر و مادرم، اشرف و نینا، مثل خیلی از افغانستانی‌های دیگر اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰، یعنی درست همان موقع که کشورمان به خط مقدم جبهه جنگ سرد تبدیل شده بود، از افغانستان فرار کردند و در سال ۱۹۸۰ خودشان را به ویرجینیا رساندند. عده‌ای از دوست‌هایشان که آنها هم پناهنده‌های افغانستانی بودند آنجا ساکن شده بودند و پدر و مادرم هم قصد داشتند همان‌جا برای خودشان خانه و زندگی‌ای دست‌وپا کنند. با این حال، وقتی پدر بزرگم (پدر پدرم) حاج محمد اعظم که در کابل زندگی می‌کرد دچار مشکل قلبی شد، همه برنامه‌هایشان به هم خورد. در سال ۱۹۸۱، با اینکه چیزی از میزان وخامت

بیماری پدر بزرگم نمی دانستند، به افغانستان برگشتند تا در کنارش باشند. آن روزها مادرم مرا چهارماهه باردار بود.

پدر و مادرم تصمیم گرفتند به کشوری برگردند که درگیر جنگ بود، تازه هیچ تضمینی نبود که برای بار دوم هم بتوانند از آنجا فرار کنند. تصمیم به برگشتن خودش گویای آن است که چقدر پدر بزرگ برای خانواده ما عزیز و ارزشمند بود و پدر و مادرم حاضر بودند تا کجا به خاطرش از خودگذشتگی کنند. همین نکته و علاقه شدیدی که به خاک آبا و اجدادی شان داشتند تصمیمی را که برای بسیاری دشوار می نمود، برای آنها آسان می کرد.

یکی از بزرگ ترین حسرت های زندگی ام این است که نشد باباجانم را خوب بشناسم. عکس های زیادی از او برایم به جا مانده، بی هیچ خاطره ای. باین حال، من را خوب می شناخت. طی دوران کودکی ام، بارها می شد که پدر و مادرم یادآوری کنند باباجانم چه وابستگی شدیدی به من داشته. بین اهالی خانواده ما معروف است که در واقع خبر بارداری مادرم بود که باباجان را زنده نگه داشت. می گویند اشتیاقش به دیدن من بود که به بدن ناتوانش قوتی داد تا در آن ماه های آخر بیماری اش دوام بیاورد. بعد از اینکه به دنیا آمدم، هم به خاطر علاقه زیادی که باباجان به من نشان می داد و هم به این دلیل که پدر و مادرم خبردار شدند عمر روزگار باهم بودنمان دارد سرمی آید، از او خواستند نامم را انتخاب کند.

باباجانم مؤمن معتقدی بود و وقتی پدر و مادرم مسئولیت نام گذاری مرا بر عهده اش گذاشتند، قبل از هر چیزی به اعتقاداتش متوسل شد. آن طور که در طول این سال ها برایم تعریف کرده اند، داستان از این قرار است که باباجان روی زمین نشست، قرآن کهنه اش را گذاشت روبه رویش، برای انتخاب نامم از خدا کمک خواست و صفحه ای تصادفی از قرآن را باز کرد که ابتدای سوره یوسف بود. این سوره، که سوره دوازدهم قرآن است،

دربارهٔ درستکاری، شجاعت، بردباری و بخشش درس‌ها دارد، شهرتش هم به همین خاطر است و مسلمان‌ها آن را یکی از زیباترین و فصیح‌ترین سوره‌های قرآن می‌دانند. برای پدر بزرگم آمدن این سوره حکم مکاشفه و اشراق را داشت.

اسم را محمدیوسف گذاشت و من شدم محمدیوسف اعظم. این اسم — اولین و بزرگ‌ترین هدیهٔ باباجان به من — وزین و پرمعنا بود و همیشه فکر می‌کردم نشانه‌ای از آرزوهایی است که برایم در سر داشته. اسم پدرم و پدر بزرگ‌هایم هم محمد بود و آنها هم مثل میلیون‌ها مسلمان همنامشان امید داشتند زیر سایهٔ این اسم به پیروی از حضرت محمد راه فضیلت و تقوا را در پیش بگیرند. اسم من در واقع نتیجهٔ امید و ایمان پدر بزرگم بود؛ میراثی بود که از او به یادگار بردم.

چند ماه بعد از تولدم، افغانستان درگیر بحران و آشفتگی شدیدتری شد. اولین روزهایی بود که شوروی افغانستان را اشغال کرده بود. مردم عادی را آماج حمله قرار می‌دادند و شهرهایی را که از نظر نیروهای طرفدار روسیه پایگاه جنبش مقاومت افغان‌ها بودند ویران می‌کردند، مقاومتی که گاهی به اندازهٔ هجوم نیروهای روس به خشونت کشیده می‌شد. کابل، زادگاه خانوادهٔ من، مرکز این تنش‌ها بود.

طرف پدری و طرف مادری من هر کدام به نحوی در افغانستان فعالیت سیاسی داشتند. یا اهل قلم بودند یا صاحب صنعت، سخت دل‌بستهٔ وطن بودند و به همان اندازه، از طرفداران سرسخت صراحت کلام. مادرم دختر یک زندانی سیاسی بود. مدت‌ها پیش از آنکه روس‌ها چشم طمعشان را به افغانستان بدوزند، پدرش، محمد طاهر بسمل، و تعدادی از عموهایش به خاطر نقشی که در سازمان‌دهی افراد برای براندازی نظام سلطنتی افغانستان داشتند، بیشتر از یک دهه را در زندان گذرانده بودند.